

## یک روز انتظار

ارنست همینگوی

هنوز از تخت بیرون نیامده بودیم که به اتاق آمد تا پنجره‌ها را ببندد. احساس کردم مریض حال است. می‌لرزید و رنگش پریده بود، و طوری قدم برمی‌داشت که انگار راه رفتن برایش سخت است.

چیزی شده، بابا جون؟

یک کمی سرم درد می‌کنه.

پس بهتره بری و بخوابی.

لازم نیست. حالم خوبه.

گفتم برو بخواب. لباسهام رو که پوشیدم، می‌آم می‌بینمت."

ولی پایین که رفتم، دیدم لباسهایش را عوض کرده و کنار شومینه نشسته است. پسرک نه

ساله خیلی بی‌حال و مریض به نظرم آمد. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و دیدم که تب دارد.

گفتم: "بهرتره بری بالا و استراحت کنی. انگار مریض شدی."

گفت: "هیچ چیزیم نیست."

دکتر که آمد، تبش را اندازه گرفت.

پرسیدم: "تبش چقدره؟"

"صد و دو درجه."

پایین که آمدیم دکتر سه جور کپسول و طرز مصرف آنها را به من داد. یکی تب‌بر بود،

یکی دیگر مسهل بود، و سومی هم اسید خون را پایین می‌آورد. دکتر گفت میکروب

آنفولانزا فقط در محیط اسیدی زنده می‌ماند. ظاهراً چیزی نبود که در مورد آنفولانزا نداند، و گفت

اگر تبش از صد و چهار درجه بالاتر نرود، اصلاً نباید نگران سلامتی‌اش باشیم. اخیراً آنفولانزای

خفیفی شیوع پیدا کرده بود، و اگر بچه سینه‌پهلو نمی‌کرد، خطری نداشت.

به اتاق که برگشتم درجه تبش را با زمان مصرف کپسول‌ها روی تکه کاغذی نوشتم.

دوست داری برات چیزی بخونم؟

پسرک گفت: "اگر خودت می‌خوای، اشکالی نداره."

رنگش پریده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. آرام روی تختش دراز کشیده بود و انگار

حواسش جای دیگری بود.

بلند بلند داستان دزدان دریایی هاوارد پلای را برایش خواندم، ولی معلوم بود که حواسش به داستان نیست.

پرسیدم: "بهتری، باباجون؟"

گفت: "تا حالا که فرقی نکردم."

لبه تخت نشستم و برای خودم کتاب خواندم تا وقت دادن کپسول بعدی برسد. باید خوابش می برد، ولی نگاهش که کردم، دیدم با نگاهی عجیب به پایین تخت زل زده بود.

چرا نمی خوابی؟ وقت خوردن داروها که شد بیدارت می کنم.

دلَم می خواد بیدار باشم."

چند دقیقه بعد، رو کرد به من و گفت: "بابا جون، اگر اذیت می شی، لازم نیست پیش من

بمانی."

اذیت نمی شم.

نه، منظورم این است که اگر اذیت می شی، مجبور نیستی پهلوام بمونی.

احساس کردم هذیان می گوید. ساعت یازده که شد کپسول هایش را دادم و از خانه بیرون

رفتم.

هوای صاف و سردی بود، و برفی که روی زمین نشسته بود چنان یخ زده بود که انگار تمام

درختان بی شاخ و برگ، بوته ها، شاخه های هرس شده، چمن و زمین لخت، همه و همه را با یخ

لعاب داده بودند. سگ شکاری کم سن و سال مان را هم با خودم بردم تا قدری بالای جاده در کنار نهر یخ زده

گشت بزنیم، ولی ایستادن و یا راه رفتن روی یخها خیلی سخت بود و سگ قرمزی چند بار لیز خورد ولی به

زحمت خودش را نگه داشت، من هم دو بار زمین خوردم، یکبارش آنقدر محکم بود که تفنگ از دستم افتاد

و روی یخها سر خوردم.

یکبار هم یک دسته بلدرچین را از زیر بوته هایی که از بالای یک طرف نهر آویزان بود پر دادیم، و

وقتی که داشتند بالای نهر می پریدند و دور می شدند، دو تایشان را با تفنگ زدیم. چند تایشان لای درختها

رفتند، ولی بیشترشان لای بوته های انبوه پنهان شدند و اگر می خواستم آنها را پر بدهم، باید چند بار روی

بوته های یخ زده می پریدم. تازه، بلدرچینها که بیرون می پریدند، روی بوته های یخ زده و فرمانند تعادل

نداشتم و خیلی مشکل می توانستم آنها را شکار کنم، به خاطر همین فقط توانستم دو تایشان را بزنم، و

پنج بار هم تیرم خطا رفت. ولی خوشحال از اینکه یک دسته بلدرچین نزدیک خانه پیدا کرده ام و یک روز

دیگر هم می توانم به شکار بیایم، راهی خانه شدم.

به خانه که رسیدم، گفتند پسرک کسی را به اتاقش راه نمی دهد.

می گفت: "حق ندارید به اتاقم بیایید. نباید مریضی من را بگیرید."

به اتاقش رفتم و دیدم درست همانطور که قبلاً پهلویش بودم، روی تخت دراز کشیده است، رنگ‌پریده و بی‌حال؛ ولی گونه‌هایش از تب گل انداخته بود، و هنوز مثل قبل به پایین تخت زُل زده بود. تبش را گرفتم.

چقدر است؟

گفتم: "نزدیک صد درجه." ولی تبش دقیقاً صد و دو درجه و چهار دهم بود.

گفت: "تبم صد و دو درجه بود."

کی گفته؟

-دکتر.

تَبّ زیاد نیست، نباید نگران باشی.

نگران نیستم، ولی دستِ خودم نیست.

فکرش را نکن. زود خوب می‌شوی.

گفت: "فکرش را نمی‌کنم." و دوباره به پایین تخت زُل زد. معلوم بود دارد در ذهنش با

چیزی کلنجار می‌رود.

این کپسول رو با آب بخور.

فکر می‌کنی اصلاً فایده‌ای داشته باشد؟

معلومه که فایده داره.

گوشه تخت نشستم و کتاب دزدان دریایی را باز کردم و شروع کردم به خواندن، ولی دیدم

حواسش به داستان نیست، برای همین ساکت شدم.

فکر می‌کنی چند وقت دیگر می‌میرم؟

چی؟

یعنی چقدر به مردنم مانده؟

قرار نیست بمیری، تو حالت خوبه؟

چرا، قراره بمیرم. خودم شنیدم گفت تبش صد و دو درجه است.

آدم که از تب صد و دو درجه نمی‌میره، این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟

من که می‌دونم می‌میره. فرانسه که به مدرسه می‌رفتم، بچه‌ها می‌گفتند آدم با تب چهل و

چهار درجه می‌میره، ولی الان من صد و دو درجه تب دارم.

پس پسرک یک روز تمام، یعنی از ساعت نه صبح، منتظر بود که بمیرد.

گفتم: " حیوونکی شاتز! طفلکی! این اندازه‌ها مثل مایل و کیلومتره. برای همین قرار نیست بمیری. اندازه دماسنج‌ها با هم فرق می‌کنه. مثلاً دمای عادی با اون دماسنج سی و هفت و با این دماسنج نود و هشته."

تو مطمئنی؟

معلومه که مطمئنم. دقیقاً مثل فرق مایل و کیلومتره. اگه با سرعت هفتاد مایل در ساعت رانندگی کنیم، یعنی سرعت‌مون چند کیلومتر در ساعته؟

که اینطور!

ولی نگاهش که به پایین تخت دوخته بود، آرام شد. اخم‌هایش هم از هم باز شد، و بالاخره، فردای همان روز هر چند قدری بی‌حال بود، ولی بی‌خیال بازی می‌کرد و خیلی راحت بر سر چیزهایی به گریه می‌افتاد که اصلاً اهمیتی نداشت.

www.zaban3soot.ir